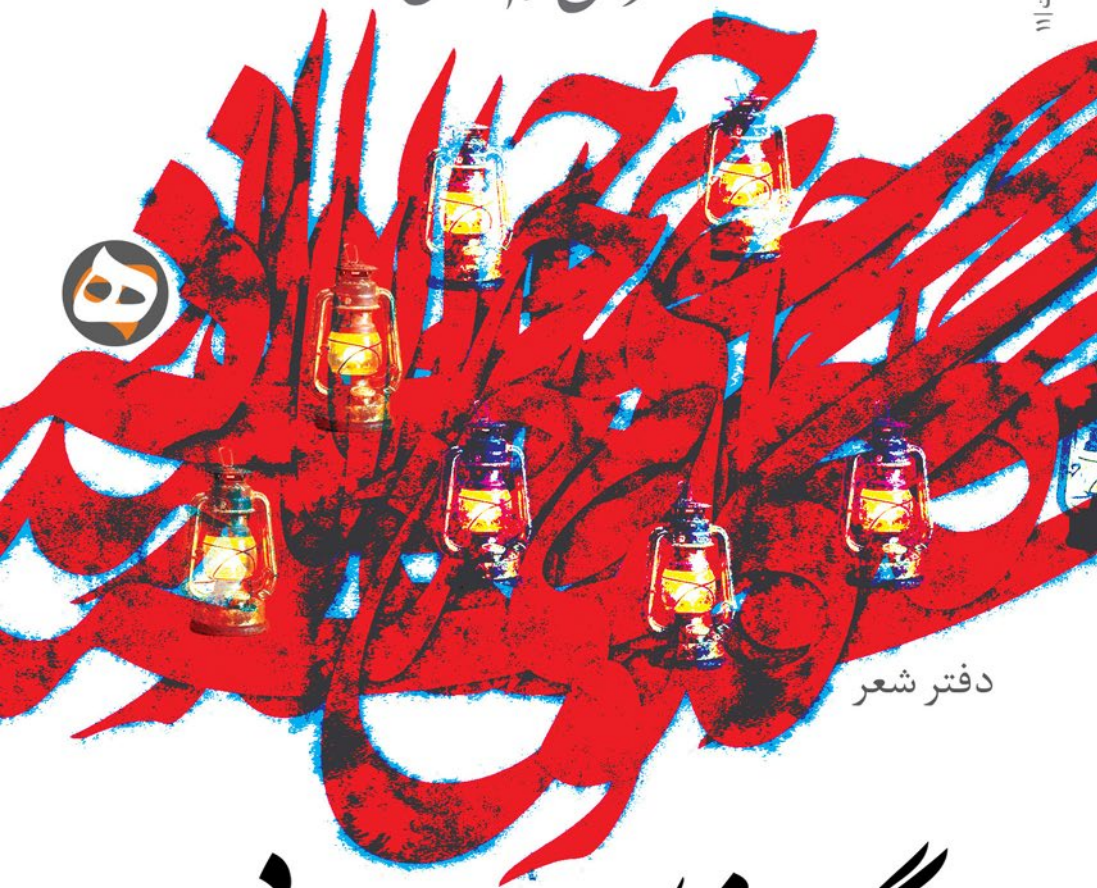


مرغان مناش



دفتر شعر

گلوی خلیق سید

گلوی خراشیده باد

دفتر شعر

مزگان فرامنش



بلخ بامی، ۱۴۰۱

سرشناسه: فرامنش، مزگان؛ ۱۳۶۹ -

Faramanesh, Mozghan; 1990 -

عنوان و نام آفرینشگر: گلوی خراشیده باد (دفتر شعر) / مزگان فرامنش؛ به کوشش
تهماسبی خراسانی.

مشخصات نشر: بلخ: انجمن ادبی هشت بهشت، ۱۴۰۱.

شناسه دیداری: ۷۲ رویه.

یادداشت: عنوان اصلی: گلوی خراشیده باد (دفتر شعر)

The Wind's Scratched Throat (The collection of poems)

موضوع: شعر پارسی - قرن ۱۴

موضوع: Persian Poetry -- Khorasan - 20th century

شماره پی هم: ۱۱

گلوی خراشیده باد (دفتر شعر)

مزگان فرامنش

به کوشش و ویرایش: تهماسبی خراسانی

نگارگر: وحید عباسی

برگ آرا: محمد کاظم کاظمی

عکاس: زکفر حسینی

نشر: انجمن ادبی هشت بهشت

چاپ نخست: تابستان ۱۴۰۱، بلخ

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰ روپیه



نقل و چاپ نبشته‌ها منوط به اجازه رسمی نویسنده و ناشر است.

ارتباط با ناشر: hashtbehesht7@gmail.com

به هوشیدرم
که مایهٔ جان است و جهان است.





- زندگی اشک شد از شیمهٔ جانم سر کرد ۷
- آسمان یک سره جا خورد و زمستان بارید ۹
- و عشق آینهٔ سرنوشت انسان است ۱۱
- بیرون بریز از خانه اندوه جهان را ۱۳
- ای روح سرگردان من در تن نمی گنجی ۱۵
- سر می کشم هی جرعه جرعه زندگانی را ۱۷
- تاریخ، هستی مرا زیر و زیر کرده ست ۱۹
- یک مزرع بی آب و بارانم در این وادی ۲۱
- قدم به زندگی من، به خانه ام بگذار ۲۳
- آغاز نه، که ختم شد هر ماجرا در من ۲۵
- پلکی بزن که حال جهانم عوض شود ۲۷
- عشق، تو ای مذهب دیرین من ۲۹
- نمی رود هوای تو، هم از سر جهان من ۳۱
- شگوفه می کند اینک ترانه های تنم ۳۳
- تو رودخانه یی و ماه در تو افتاده ست ۳۵
- مثل ماهی، نی تو از مهتاب هم زیباتری ۳۷
- نمی جنبد جهان در شعرهای من بدون تو ۳۹

- زندگی، دانه‌های باران است ۴۱
- آمدی زندگی و عشق به جریان افتاد ۴۳
- دنیا فضای امن برای من و تو نیست ۴۵
- سرزمینم! چه قدر بیماری ۴۷
- تو نباشی اگر در این خانه، عشق از آشیانه می‌کوچد ۴۹
- کجا سر دهم رنج و فریاد را ۵۱
- پاییز رفت و شب شبِ چله، زمستان است ۵۳
- اندوه ناتمام منی سرزمین من ۵۵
- فهمیده‌ام که بعدِ زمستان بهار نیست ۵۷
- سر را در آغوشت رها کردم تا عشق در موهای من پیچید ۵۹
- باران که روی آینه باریده‌ست ۶۱
- درخت سیب به تنگ آمد از هیاهویم ۶۳
- دنیا عقابی شد همه بال و پر را برد ۶۵
- آینه در چشم پریشانم مکدر شد ۶۷
- زندگی قصهٔ غمگین زنی در بند است ۶۹



زندگی اشک شد از شیمهٔ جانم سر کرد
عشق پیدا شد و غم از دو جهانم سر کرد

آتشی در دل من بود که با دیدن تو
شعله‌ورتر شده و از هیجانم سر کرد

گنگ خوابیدهٔ من هم نفس ثانیه‌ها
ناگهان واژه شد از نوک زبانم سر کرد

تلخی میوهٔ ادراک و غم نارسِ عشق
عقده شد، اشک شد، از چشم زمانم سر کرد

سرزمینی که مرا زاد نمی خواست مرا
زخم این حادثه از نام و نشانم سر کرد

و خدا خواست درین معرکه زن خلق کند
رنج زن بودن من از مژه گانم سر کرد



آسمان یک سره جا خورد و زمستان بارید
درد پیچید به خود، گریه فراوان بارید

زندگی دانه برفی شد و در کوچه رها
بر سر دخترک موی پریشان بارید

رشته عمر در این معرکه بیهوده گسست
بدیاری وسط دل خوشی مان بارید

دلِ خوش گم شده‌ای است درون تاریخ
که بر او گرد نپرسیدن و نسیان بارید

وطنم! زخم تو دیرینه و هم‌زاد من است
روی آبادی من کشور ویران بارید

شرم سه سده ستم‌رانی این قوم جهول
لکه‌ابری شد و از چشم خراسان بارید



و عشق آینه سرنوشت انسان است
بدون عشق جهان خانه نیست، زندان است
به غیر عشق در این رودخانه جاری نیست
که عشق دغدغه دانه‌های باران است
تو آن حرارت عشقی که در تنم جاری است
بدون تو چه قدر حال من پریشان است

بدون تو نفس آبشار می‌گیرد
بدون تو هنر فصل‌ها زمستان است
ازل به عشق بنا شد، ابد به عشق بماند
تو خشت اولی و خانه بی‌تو ویران است
به این دلیل همه عاشقیم و سرگشته
که عشق تسمیه دیگر خراسان است

تقدیم به خراسانی عزیزم، مرد مهربانی
که اوضاع آشفته جهان خاطرش را مکدر کرده است.



بیرون بریز از خانه اندوهِ جهان را
پارو بکش گرد و غبار آسمان را

تو وارث گنجینه‌های فارسی هستی
شعری بخوان و زنده کن نام و نشانت را

با این که اوضاع زمانه نابه‌سامان است
صیقل بده آیینگی‌های زمانت را

خون فلک در رشته‌رگ‌های تو جاری است
جاری کنی تا واژگان مهربانت را

محبوب من، تاریخ این جغرافیا رنج است
رنجی که ساییده‌ست حتی استخوانت را

حرفی بزن از عشق، از دیوانگی‌هایت
دیوانه‌تر کن عاشقت را، مژده‌گانت را



ای روح سرگردان من در تن نمی گنجی
در پهنه اندیشه این زن نمی گنجی

ویرانه در امتداد روزگارام
ای قوی نا آرام من، در من نمی گنجی

ماهی که افتاده درون سینه دریا
یک تکه عشق، در دل آهن نمی گنجی

ذاتاً هنرمندی و سرشاری از اندیشه
در قالب توصیف علم و فن نمی‌گنجی

تو آسمانی در دلت سیاره‌ها جاری ست
در تنگیِ گودال اهریمن نمی‌گنجی

آزاد باش و در جهان خود رهاتر باش
من رارها کن خواهشاً، لطفاً... نمی‌گنجی



سر می‌کشم هی جرعه جرعه زندگانی را
با این‌که از کف داده‌ام عمر و جوانی را
از کوچه‌های سرزمینم عشق کوچیده‌ست
وقتی که باز آبی نمی‌یابی نشانی را
ما نسلی در خون خفتگانِ جنگ و باروتیم
در ما ببینند اتفاق ناگهانی را

بادی وزید و روسری ام را به یغما برد
این باد خواهد برد باخود آشیانی را

اندام شهرم در تنور جهل می سوزد
باید خبر سازد یکی آتش نشانی را

ای کاش دنیا از همان آغاز می کارید
در خاک هامان تخم عشق و مهربانی را



تاریخ، هستی مرا زیر و زبر کرده‌ست
اندوه من چشم تو را از گریه، تر کرده‌ست

وقتی به موهایم ببینی خوب می‌فهمی
در من زنی از زندگی صرف‌نظر کرده‌ست

در من نه زن، بلکه زنان بی‌شماری‌اند
هریک به زنگی چادر اندوه سر کرده‌ست

من دوست دارم عاشقت باشم، ولی دنیا
این عشق را چون خیر من بوده‌ست، شر کرده‌ست

دیوارهای خانه هم‌زاد من اند و من
یک زن که در رویای خود سیروسفر کرده‌ست

من جسم باقی مانده یک روح مغرورم
روحی که از من دور رفته‌ست و خطر کرده‌ست



یک مزرع بی آب و بارانم در این وادی
چیزی ندارم در بساطم غیر بربادی
زلف پریشان مرا هرکس که می بیند
آهسته می پرسد که تو با غم در افتادی؟
سهم لبان خسته ما نسل غم پرور
هرگز نبوده خنده آرام از شادی

این جا بهار و چهره پاییز یک رنگ است
این جا نمی‌روید به چشم آدمی زادی
آئینه در دیوارها فریاد سر داده‌ست:
افتاده در روی خیابان نعش آزادی



قدم به زندگی من، به خانه‌ام بگذار
به حس و حال قشنگ زنانه‌ام بگذار

سری بزن به خیالات بی‌کرانه من
سرِ جنون زده‌ات را به شانه‌ام بگذار

سخن بگو و مرا پُر کن از حضور خودت
قدم به دغدغه شاعرانه‌ام بگذار

بدون هیچ بهانه به تو گرفتارم
بهانه می‌طلبم، بی‌بهانه‌ام بگذار
به جسم و جان کلامم درآی و شادی کن
نشاط در غزل عاشقانه‌ام بگذار



آغاز نه، که ختم شد هر ماجرا در من
خوابیده اکنون یک جهان انزوا در من

با این که کوهی در روانم هست پابرجا
اما رها شد یک من از خود رها، در من

آیینه دار روزگار نابه سامانم
یک من که افتاده جدا از خود، جدا در من

تاریخ عمری را به اندوهم بدهکار است
دیری ست جامانده‌ست از خود ردّیا در من

دنیا به روی چرخهٔ آزابه افتاده‌ست
مثل گلیم غم به روی شانه‌ها، در من



پلکی بزن که حال جهانم عوض شود
آیینۀ زمین و زمانم عوض شود

یک تگه ابر بودی و باران شدی که تا
شکل شگوفه دادنِ جانم عوض شود

لبخند تو حکایت این روزها شده‌ست
با این حدیث، نقش زبانم عوض شود

از عشق اتفاق قشنگی که در من است
جای درخت و پنجره، دایم عوض شود

نامی به غیر عشق برانزده تو نیست
پلکی بزن که نام و نشانم عوض شود



عشق، تو ای مذهب دیرین من
بازیبایی سرِ بالین من

حرف مرا بشنوی و بشنوی
قصه تلخ و غم شیرین من

با تو غمی در دل من نیست نیست
مصرع سُکراورِ رنگین من!

واژه به واژه دهنم آب شد
در کف تو شعر بلورین من
هستی من با تو گره خورده است
کشور من، ملت من، دین من!



نمی رود هوای تو، هم از سر جهان من
ای عشق ناگهان من، ای عشق ناگهان من!
تنیده مهر و عطر توبه شاخ و برگ و ریشه ام
نفس شده درآمدی تو در میان جان من
جدا نمی شوی تو از خیال و فکر من دمی
ای آب و نان و دانه ام، چراغ آشیان من

دلم گرفته عمری از بلندیِ فراقِ تو
بیا که از نبودنِ تو سوخت استخوان من

چه قدر زنده‌ام به تو، چه قدر دوست دارم
چه قدر از هوای تو پراست آسمان من

زمان نبودنِ تو و مکانِ دلِ پر از غمت
زمانِ بی‌زمان من! مکانِ لامکان من!



شگوفه می‌کند اینک ترانه‌های تنم
خزیده فصل بهاران به لای پیرهنم
جوانه می‌زند از هر طرف تبسم گل
بیا کنار من ای هم‌صدا و هم‌سخنم
بیا که عشق در آغوش گیسوان من است
بین که خنده به لب‌های روزگار، منم

دویده شیمه عشق تو در رگان من و
نشسته عطر تو در حجره حجره بدنم

تو میله گل سرخی، تو جانِ نوروزی
و من به غیر تو از زندگی سخن ننم

چه قدر پیرهن لاله زار می زبید
به سرزمین خراسان و خطه کهنم



تورودخانه‌یی و ماه در تو افتاده‌ست
دل‌م به بند تو است و دل‌م چه آزاد است
شکوه خنده به لب‌هایم از طراوت توست
به لطف و خوبی تو مادری کجا زاده‌ست!
تو بادبان بلندی، تو ناخدایی که
زمام کشتی خود را به موج‌ها داده‌ست

توسرزمین بزرگی به قدمت تاریخ
که از شکست خود و فتح دشمنش شاد است

جهان به پیش تو در عاشقی کم آورده‌ست
تو جانِ عشق و دلت، دل نه؛ عشق آباد است



مثل ماهی، نی تواز مهتاب هم زیباییتری
رود کوچک نیستی، دریایی و دریاتری

می روی آهسته از دیوار رویاها بلند
می کشانی ام به سمت خود که خود رویاتری

ای شکوه روزگاران، ای هیاهوی غزل
ای که از دیروز خود امروز را فرداتری

عشق در دستان تو جا کرده، در موهای من
حسّ شالی زار گیر است و خود گیراتری

چون نسیمی و پرستوها هم آوای تو اند
هم دم تمهادلانی و خودت تمهاتری



نمی‌جنبید جهان در شعرهای من بدون تو
به هرجا می‌روم لنگ است پای من بدون تو
زبان آمدن گنگ است و ماندن گنگ و رفتن گنگ
مشخص نیست اصلاً انتهای من بدون تو
به زیر آسمان، هرجای وقتی شعر می‌خوانم
پیر از حزن است و تنهایی صدای من بدون تو

بزن لبخند از ژرفای جان خود به روی من
که تا پایان پذیرد ماجرای «من بدون تو»

هوای خانه دلگیر و جهان بارآور برگ است
خیابان‌های پاییزی ست جای من بدون تو

عبادت می‌کنم با واژگان تشنه دریا را
نمی‌دانم کجا شد ناخدای من بدون تو



زندگی، دانه‌های باران است

عابری در ته خیابان است

جنگلی در مسیر تنهایی

سیب سرخی به دست انسان است

هندوانه، انار در سفره

شب یلدا، شب زمستان است

شعر حافظ، نوای مولانا

هم دمِ پاریسی سُراییان است

عشق در جام و کوزه می جوشد

عشق، هنگامه خراسان است

باغبانی به ناله می گوید

زندگی شاخه های عریان است

قطره اشکی به چشم مادر من

می نشیند، و او پریشان است

گره کور و دیگری نی رنج

خوب می داند این دو دیوان است

روی آیینه رفته بنویسد:

این غزل یادگار مزگان است



آمدی زندگی و عشق به جریان افتاد
باد در پیچ و خم زلف پریشان افتاد
هیجان آمد و بر روی زمین جاری شد
روی تنهایی من نقطه پایان افتاد
آسمان تکه ابری شد و باران بارید
ناگهان عکس تو در چهره گلدان افتاد

خوب من! فلسفه عشق زمینی در توس
زین سبب ولوله در مُلک خراسان افتاد
و خدا خواست که ما نیمه هم خلق شویم
قرعه عشق تو در دامن مرگان افتاد



دنیا فضای امن برای من و تو نیست
دل خوش نکن به خاک که جای من و تو نیست

دریا همیشه خشم خودش را به صخره داد
این موج‌های مرده صدای من و تو نیست

دنیا مقصر است، طبیعت مقصر است
از این‌که در همیم و هوای من و تو نیست

دستی به گیسوان پریشان من بکش
دستی به زندگی.. که رهای من و تو نیست

شعری بخوان برای من ای مرد روزگار!
جز عشق مذهبی به رضای من و تو نیست



سرزمینم! چه قدر بیماری
به غم و رنجِ خود گرفتاری
آسمانت که سخت ابری است
پس چرا لحظه ای نمی باری
ریشه و پشتوانه ات محکم
حال اما شکسته و خواری

نه شب تو شب و نه روز تو روز
مثل تصویر رو به دیواری

گاه مانند کوه خاموشی
گاه امواج نابه هنجاری

خنده بر چهره ات نمی بینم
سرزمینم چه قدر غم داری



تو نباشی اگر در این خانه، عشق از آشیانه می‌کوچد
تیره و تنگ می‌شود دنیا، بَرکت از اهل خانه می‌کوچد

تو نباشی اگر در این تقویم، یادگار هزارسالهٔ من!
چشم خورشید بسته می‌ماند، زندگی از زمانه می‌کوچد

تو نباشی، به سینهٔ تاریخ هیچ نظمی به جانمی ماند
مولوی شمس را رها کند و رستم از شاهنامه^۱ می‌کوچد

۱. کاربرد واژهٔ «شاهنامه» در این قافیه آگاهانه است.

تو منی ای تمام هستی من، با تویی اختیار خون گرمم
با صدای تورود جاری من، گریه‌های شبانه می‌کوچد
ای تو جغرافیای آرامش چار سمت من از تو پُر شده است
چشم‌های تو خط سرخ من اند، رنج چشمت چرا نمی‌کوچد؟



کجا سردهم رنج و فریاد را
گلوی خراشیده بادا را

جهنم شده روزگار وطن
نبیند جهان ظلم و بیداد را

۱. این ترکیب که نام دفتر حاضر نیز برگرفته از آن است وامیست از این بیت خراسانی عزیزم:
مسجد فرو نشسته به خون خویش، گل دسته از نشاط سحر خالی
امشب گلوی باد خراشیده ست، امشب دل فلک زده ناشاد است (گاهان، ص ۲۴)

کشیدند از ریشه نامردمان
بلندای این سرو آزاد را

ندیده به خود کوه هم این چنین
غم و ضجئه آدمی زاد را

چه گونه زمان را به یاد آورم
زمانی که بلعیده بنیاد را



پاییز رفت و شب شبِ چله، زمستان است
بر روی جاده نمِ برف است و باران است

سفره پر است از هندوانه و انار و شعر
هم شاهنامه، مثنوی و چند دیوان است

فالی گرفتم حافظ شیراز با من گفت:
شور و نشاط و شادمانی ات فراوان است

بر آینه تا خواستم از عشق بنویسم
دیدم که لب‌هایش شبیه غنچه خندان است

امشب که یلدا پهن کرده دامنش را بر -
روی جهانی که پراز اندوه و حرمان است -

«باید که تا پیروزی خورشید برپا ماند
اینجا خراسان است و زاد خور آسان است»^۱

۱. بیتی از غزل «شب زایش خورشید» خراسانی عزیزم.



اندوه ناتمام منی سرزمین من
چون داغ لاله‌پی تو به نقش جبین من

ای قصهٔ نهایت دل تنگی جهان
ای عشق تو ترانهٔ حبل‌المتین من

تاریخ باشکوه تو اینک به باد رفت
در دست وحشیان زمانه، زمین من!

چون سیب سرخ مانده‌ی در چنگ روزگار
شعر و شراب حل شده دل نشین من!

در لایه لایه دل تو غم نشسته است
ای جان من، جهان من، ای کفر و دین من



فهمیده‌ام که بعدِ زمستان بهار نیست
در روح بی‌قرار من اصلاً قرار نیست

ای کاش در جهانِ دگرزاده می‌شدیم
جای من و تو در دل این روزگار نیست

محبوب من به کوه، به جنگل چه می‌کنی؟
این روزها برای تو حس شکار نیست

هرچند غم تمام وطن را گرفته است
هرچند عمر درد وطن پایدار نیست

باران بیا به سینۀ سوزان من بیار
امشب که تشنه‌ام، به صبا اعتبار نیست

شاید هوای پنجره‌هایم عوض شود
این داغ غربت و وطنم از شمار نیست



سر را در آغوشت رها کردم تا عشق در موهای من پیچید
آئینه زیبا شد به چشمانم، باران به روی لحظه‌ها بارید

شب‌های تاریک جهان من، اندوه بی‌پایان تقویم
سرخورده گشتند از زمانی که دست تو در دستان من رقصید

از کوچه‌ها بوی بهشت آمد در خانهٔ متروک دنیا
وقتی صدای گام‌های تو دیوان غم را از دلم برچید

زیبایی چشمان غمگینات امواج دریا را به وجد آورد
دل تنگی شن‌های ساحل نیز پایان پذیرفته‌ست بی‌تردید

جاری شدی ای حسّ زیبایی در لابلای شعرهای من
دیوارها عطر حضورت را در امتداد لحظه‌ها پاشید



باران که روی آینه باریده‌ست
زلف مرا به عطر تو پیچیده‌ست

در کوچه‌های شهر خیال انگیز
دل تنگ توست هرکه تو را دیده‌ست

امشب بیا بخوان غزل پر شور
آن سان که گوش هیچ‌کس نشنیده‌ست

هرگز فلک نگشت به کام من
هرگز فلک به کام تو چرخیده‌ست؟

امشب هوای سینه زمستانی ست
«امشب گلوی باد خراشیده‌ست»^۱

دل تنگم از سپیده دم دنیا
بغضم، که در حضور تو ترکیده‌ست

فی زارم و سپاه سکوتِ باد
چون خوره‌ای به جان من افتیده‌ست

تو فصلی از شگوفه و بارانی
آیینه در نگاه تو رقصیده‌ست

با من بمان که آیه شب‌هایم
چون ماه نو به روی تو خندیده‌ست

۱. مصرعی از تهماسبی خراسانی.



درخت سیب به تنگ آمد از هیاهویم
نشسته برف به روی سپاه گیسویم

زمین به زیر دوپایم به گریه آمده است
زمان گرفته به چنگال خویش بازویم

میان این همه آدم نشسته ام تنها
نمی خورد به کسی هیچ خصلت و خویم^۱

۱. میان این همه آدم نمای بازاری
به جان دوست، به قرآن، که سخت تنهایم (تهماسی خراسانی)

چگونه صفحهٔ تاریخ را به غم نزنم؟
که چنگ‌ها زده قلاب عشق بر رویم
به فصل قحطی گل‌ها رسیده‌ام به جهان
گلی کجاست که جا وا کند بر مویم؟

به مادرم



دنیا عقابی شد همه بال و پر را برد
وقتی که موهای سیاهِ مادرم را برد

دنیا تنابی شد به دور واژگانم تا -
پیچید و پیچید و رها کرد و سرم را برد

من خواب بودم، زنده بودم یا نفهمیدم؟
که دست‌های زندگانی پیکرم را برد

قسمت، قضا یا سرنوشت من چه معنی داشت؟
وقتی که دستی آمد و خیر و شرم را برد

سر را به زانویش نهادم، خوب حس کردم
با دست آرامش غم و چشمِ ترم را برد



آیینه در چشم پریشانم مکدر شد
دنیا به زیر ابر باران زای خود، تر شد

رنجی که در من خفته بود از من فراتر رفت
رنجی که در من خفته بود از من فراتر شد

سرخ‌خط اخبار جهان از آرزوها گفت
گوش فلک از آرزوی مردمان کر شد

دیوارهای زندگی در خود فرو رفتند
کوه از غم و دلتنگی اش در خون شناور شد

حتی بهار اینجا به گل‌ها دل نسوزانید
این غنچه‌های نوشگفته زود پریر شد

شور و نشاط از صحنه‌های زندگی کوچید
گردانِ سرگردانی ما باز هم، سر شد



زندگی قصهٔ غمگینِ زنی در بند است
وطنم خسته‌تر از مادر بی‌فرزند است

گریه می‌خندد از اندوهی که در دل دارم
عشق در آینه محتاج به یک لبخند است

کورسویی نه درین غم‌کده باقی مانده‌ست
قیمت شادی و دل‌گرمی دنیا چند است؟

من ندانم که در این خاک چه چیزی جاری است
یا میان من و او بسته چه سان پیوند است؟

که تن و روح مرا باز به خود می خواند
سرزمینی که پر از زور و زر و ترفند است

کولهٔ حسرت دیروز و غم فرداها
روی دوش آمده، از آه، دلم آکنده است

نشرشده‌های انجمن ادبی هشت‌بهشت:

۱. آفتاب‌گردان‌ها / مجموعهٔ رباعی / محمد اشرف آذر
۱. گوشتش از تو استخوانش از من / مجموعهٔ داستان مینی‌مال / علی‌شاه ظریفی
۳. گاهان / دفتر شعر / تهماسبی خراسانی
۴. هم‌سایهٔ خدایان / دفتر شعر / تهماسبی خراسانی
۵. شهید عشق / دیوان شهید مارملی / به تصحیح و مقدمهٔ تهماسبی خراسانی
۶. ویران‌شهر / مجموعهٔ داستان کوتاه / سید محمدعلی موسوی
۷. درخت‌های نیمه‌جان / مجموعهٔ داستان کوتاه / زهرا رحیمی
۸. عبور از برگ‌ها / دفتر شعر / سید موسی زکی‌زاده
۹. غزنویان؛ ترک‌منش یا پارسی‌گرا؟ / پژوهشی / تهماسبی خراسانی
۱۰. گل‌سنجد / مجموعهٔ رباعی / سید احمدعلی فاخر
۱۱. گلوی خراشیدهٔ باد / دفتر شعر / مرگان فرامنش



از این قلم:

- اندیشه‌های دردآلود (دفتر شعر)، چاپ هرات
- گره کور (دفتر شعر)، چاپ هرات
- نئ رنج (دفتر شعر)، چاپ بلخ
- چارديوواری (گزیده غزل‌های محبوبه هروی)
- به گزینش و مقدمهٔ این قلم، چاپ کابل و تهران
- گلوی خراشیدهٔ باد (دفتر شعر)، چاپ بلخ

